

# خُشک آوی

## نجیبه فیروزی

کلکین اتاق باز است. سیدحاجی صدای مردها را می شنود و چشمانش می چرخد به سمت در حاولی. میبیند که نبی زوار چیزی را به زنش نشان میدهد و با آب و تاب چیزی را می گوید. همه دم حاولی سیدحاجی ایستاد شده‌اند. زن سید آنها را راهنمایی می کند به داخل اتاق سیدحاجی. صدای نبی زوار می آید که به زن سیدحاجی می گوید: «خودش گفته که شفا میدهد.»

بعد با انگشت به مردی که لنگی<sup>۱</sup> سیاهی بر سرش بود و میان مردها ایستاد شده است اشاره می کند. کریم عرق صورتش را با دستمال گردنی اش می گیرد.

\_ها خاخاخاله .. ما همه از، از، از، از پشت سید حاحاحاجی دق شدیم. از، از، از، از همو خاخاخاله خواستیم اول سید حاجی ششششفا پیدا کنه.

چند کبوتر روی دیوار حاولی سید حاجی، خیره به آنها نشسته‌اند. صداها بلندتر می شود. زن سیدحاجی ته دلش خوش می شود که بلا گم خواهد شد. جلوتر می رود که مردها پشت سرش بیایند داخل. در چهره‌های قرمز و آفتاب سوخته‌ی همه‌شان نگرانی دیده می شود. سید حاجی در جاگه<sup>۲</sup> آتش خوابیده است. سر و صدا را که می شنود چشم‌هایش را باز می کند. مردها که یکی یکی می نشینند، نبی زوار صدایش را صاف می کند.

\_وارخطاشو سید. خدا بلا ره از سرت دور کنه.

همان طور که به خرّقه‌ی کنار مرد اشاره می کند، می گوید: «ای مرد از شهر آمده و خرّقه‌ی رسول خدا ره آورده.»

عبدالله ملنگ بلند می شود و می گوید: «بریم که خرّقه ره در جان سید بدهیم.»

نبی زوار به مرد غریبه اشاره می کند که بیاید و به سمت سیدحاجی می رود. سیدحاجی زیر لب چیزی می گوید که کسی متوجه نمی شود. نبی زوار گوشش را نزدیک دهان سیدحاجی می برد. چند ثانیه گوش می دهد و بعد بلند می شود و آهی می کشد.

<sup>۱</sup> حیاط

<sup>۲</sup> بین مردم افغانستان اگر بخواهند کسی را با احترام صدا کنند به آخر اسمش زوار (کسی که مشهد را زیارت کرده) یا کربلایی (کسی که کربلا را زیارت کرده) اضافه می کنند.

<sup>۳</sup> عمامه

<sup>۴</sup> رختخواب

<sup>۵</sup> پریشان و نگران

هنوز که هنوز داره نماز باران می‌خوانه.

چند مرد به نبی زوار کمک می‌کنند که خرجه را به تن سیدحاجی بدهند. پوشاندن خرجه که تمام می‌شود مردها جوری به غریبه چشم دوخته‌اند که گویا می‌خواهند بدانند تا کی باید صبر کنند. غریبه سرش را بالا می‌گیرد. لنگی کهنه و آفتاب خورده‌اش را روی زمین می‌گذارد. دانه‌های عرق که روی پیشانی‌اش جلجل می‌کند را با سر آستینش می‌گیرد. همان طور که تلاش می‌کند سرپا بماند تا مردها همه حرف‌هایش را باور کنند، می‌گوید: «حالی باید همه جا ره تاریک نگه دارید. دور تا دور سیدحاجی بشینید و تا غروب منتظر بمانید. نتیجه‌اش را می‌بینید.»

چند مرد بلند می‌شوند و همه کلکین‌ها را می‌بندند تا نوری به داخل نیاید. ساعت نزدیک به چهار بعدازظهر است. گرما بیداد می‌کند و تمام جانیشان از عرق تر شده است. زن سیدحاجی پتوس<sup>۶</sup> چای سبز را می‌آورد. پارچه ای را جلوی مردها باز می‌کند که چند تکه نان بیات شده داخلش است. چای را که پخش می‌کند عرق شُر و شُر از صورتش می‌ریزد. چایک<sup>۷</sup> و چای جوش<sup>۸</sup> را کنارش می‌گذارد و به سیدحاجی که بی‌لار<sup>۹</sup> افتاده است نگاه می‌کند. مردها جلوتر می‌نشینند و به خوردن نان مشغول می‌شوند. چنان مزه‌دار می‌خورند که گویی خوشمزه‌ترین نانی است که خورده‌اند. سیر که می‌شوند پَس می‌نشینند.

سر دسترخوان سیدحاجی همه قسم آدمی آمده بود. از خان و ارباب و نفرهای دولتی گرفته تا مسافرانی که از راه‌های دور می‌آمدند. وقتی خشک‌آوی<sup>۱۰</sup> شد، سیدحاجی هرروز نماز بارانش بر پا بود. مردم به نماز باران سیدحاجی اعتقاد داشتند. سالها پیش هم که خشک‌آوی شده بود سیدحاجی نماز باران را مرتب می‌خواند. بعد از چند ماه که سیدحاجی نماز را می‌خواند باران بارید و خشک‌آوی خلاص شد. آخرین باری که در حال خواندن نماز باران بود، حالش بد شد. بعد از آن دیگر نتوانست از جایش بلند شود و حالا برای زنش سخت است که یک عده مهمان را نان داده نتواند. همیشه تنورشان داغ بود و نان تازه داشتند. خشک‌آوی این چند سال آبادی اما نمی‌گذارد مطبخش را همیشه پرود کند و دسترخوانش<sup>۱۱</sup> پهن باشد. حالا از پا افتاده و نمی‌تواند نماز بخواند اما لب‌هایش مدام تکان می‌خورد. گویا چیزی می‌خواند و کسی متوجه نمی‌شود.

چشم‌های سیدحاجی انگار چیزی را می‌پالد<sup>۱۲</sup>. مدام به مردها خیره می‌شود. نبی زوار دست به پیشانی‌اش می‌کشد. می‌گوید: «ای رقم نمشه. هرکس هرچه یاد دارید بخوانید. آیت الکرسی، چهارقل، الحمد.»

<sup>۶</sup> برق زدن

<sup>۷</sup> پنجره

<sup>۸</sup> سینی

<sup>۹</sup> قوری

<sup>۱۰</sup> کتری

<sup>۱۱</sup> بی‌حال، خسته

<sup>۱۲</sup> خشکسالی

<sup>۱۳</sup> سفره

<sup>۱۴</sup> جستجو می‌کند

از روی جیب پاره‌ی لباسش دنبال چیزی می‌گردد. تسبیحش را پیدا می‌کند و به ذکر گفتن مشغول می‌شود. همانطور که لب‌هایش تندتند تکان می‌خورد، دانه‌های تسبیح هم بین انگشتانش یکی‌یکی پایین می‌آیند.

غریبه ساکت نشسته و چیزی نمی‌گوید. کتابی همراهش است که هرچند دقیقه ورق می‌زند و چیزی می‌خواند. گهگاهی یکی از مردها سوالی پُرسان می‌کند و او سرسری جوابشان را می‌دهد. یک‌ریز عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند. سید حاجی چشم‌هایش باز است ولی چیزی گفته نمی‌تواند. مرد غریبه با سیدحاجی چشم در چشم می‌شود. سریع نگاهش را می‌دزدد و به کتابش خیره می‌شود.

یکی از مردها که کنار کریم نشسته است، پُرسان می‌کند: «وقت نماز شام شده همشیره؟»

زن سید حاجی بلند می‌شود و به ساعت خاک‌خورده‌ی روی دیوار نگاه می‌اندازد. جواب می‌دهد: «یگان ده دقیقه‌ای مانده.»

نزدیک اذان که می‌شود نبی‌زوار بلند می‌شود و شروع می‌کند به بالا زدن آستین‌هایش. غریبه که چشمش به نبی‌زوار می‌افتد، مانع رفتنش می‌شود.

تا وقتی سید حالش خوب نشده نمی‌توانید نماز بخواند. نمازه هر وقت مِشه خواند!

نبی‌زوار سرش را می‌خاراند. کمی فکر می‌کند و دوباره برمی‌گردد تا سر جایش بنشیند. همین که می‌نشیند صدای افتادن تَشْت‌های توی حاولی می‌آید. همه گوش‌هایشان را تیز می‌کنند. زن سیدحاجی خیز بر می‌دارد. وارخطا می‌شود که کدام اتفاقی افتاده. در خانه را که باز می‌کند گرد و خاک بلند می‌شود. باد به شدت می‌وزد. کلکین‌ها باز می‌شوند. کالاهای روی بند، هرکدام به سمتی می‌روند. گرد و خاک چشمانش را اذیت می‌کند و کمی عقب‌تر می‌رود. کبوترها ناگهان به داخل خانه می‌آیند. چند دقیقه طول نمی‌کشد که قطرات درشت باران جوری بر همه جا می‌کوبد که گویی با کلوخ به جایی می‌زنند. بوی خاک باران زده بلند می‌شود. هرچه می‌گذرد باران بیشتر و بیشتر می‌شود. نبی‌زوار که هنوز باورش نشده، چشمانش را باز و بسته می‌کند.

باران، باران... می‌بینید. باران می‌باره!

دست‌هایشان را زیر باران می‌گیرند. انگار تا با چشم‌های خودشان نبینند، تا دست‌هایشان خیس نشود، تا گرد و خاک صورتشان را خود باران نشوید، باورش‌شان نمی‌شود. کریم پای‌لوچ<sup>۱۵</sup> بیرون می‌رود و با خوشحالی می‌گوید: «باباباباران است، ببیخدا قسم باباباباران است.» نبی‌زوار نفس راحتی می‌کشد. دستانش به سمت آسمان می‌رود.

خدایا مرحمتت را شکر.

<sup>۱۵</sup> لباس  
<sup>۱۶</sup> پا برهنه

با چشمانش دنبال غریبه می‌گردد. به اتاق می‌رود. هنوز نشسته و کتابش را می‌خواند. نبی‌زوار را که می‌بیند بلند می‌شود. نبی‌زوار به سمتش می‌رود و با او روی‌ماخی<sup>۱۷</sup> می‌کند. او را به سمت در می‌برد.

خدا رزق و روزی‌ات را زیاد کنه مرد! اینها بخاطر وجود خرّقه‌ای است که آوردی.

کریم از آن طرف بلندتر می‌گوید: «نبی‌زوار رازاراست می‌گه . خخخخدا خیرت بده.»

بچ‌ها بلندتر می‌شود و هرکسی به تایید از حرف نبی‌زوار چیزی می‌گوید. همه با خوشحالی در حال صحبتند که سیدحاجی از پشت سرشان با صدای ضعیفی که این بار فهمیده می‌شود، می‌گوید: «عقل و هوشتان کجا رفته ای مردم. کی گفته که ای خرّقه‌ی رسول خدا است؟!»

مرد غریبه کورتی‌اش را صاف می‌کند. با خوشحالی و زیرکی می‌گوید: «حالت بهتر شده سید؟» نبی‌زوار از آن طرف جلو می‌آید.

ای خو مالوم<sup>۱۸</sup> است که خرّقه پیامبر است. نمی‌بینی این بارانه؟

زن سیدحاجی کنارش می‌رود با مهربانی می‌گوید: «حال تو را هم بهتر کرده حاجی.»

سیدحاجی ترش می‌کند. خرّقه که در تنش است را در می‌آورد و بلندتر می‌گوید: «خرّقه رسول خدا دَ قندهار است. هرکسی نمیتانه حملش کنه. تازه! از کجا می‌دانید که او خرّقه‌ی قندهارم از رسول خدا باشه؟ بچی آنقدر ساده آستین؟»

همه‌ای بین مردها افتاد. همه منتظر بودند مرد غریبه جوابی داشته باشد تا باور کنند. مرد غریبه آب دهانش را قورت می‌دهد. کمی مین‌مین می‌کند. ناگهان انگار جرّقه‌ای در سرش زده باشد می‌گوید: «ما ای خرّقه را برای شفای مریضا روستا به روستا می‌چرخانیم و پول جمع می‌کنیم تا به فقرا کمک کنیم.»

نبی‌زوار با لبخند می‌گوید: «چطور خوب گپ می‌زند. عجب هوشیار مردگ است.»

بقیه مردها هم سر تکان می‌دهند. عبدالله مَلَنگ می‌گوید: «سیدحاجی چطور می‌گی ای خرّقه از رسول خدا نیست؟ میتانی ثابت کنی؟»

نبی‌زوار پشت سرش می‌گوید: «ها سید. ای مرد که ثابت کرد. ما به خرّقه باور پیدا کردیم. تو چه داری تا ما باور کنیم؟!»

سیدحاجی اشک در چشمانش جمع می‌شود.

<sup>۱۷</sup> روبروسی

<sup>۱۸</sup> کُت

<sup>۱۹</sup> معلوم

<sup>۲۰</sup> چرا

قربان خدا شوم! من اگر نعوذ بالله جای خدا بودم، یک صاعقه نازل می‌کردم و تمام آبادی را در می‌دادم.<sup>۲۱</sup> کار ما از بخشش نیست. ای باران بره شما که حالی نمازتان قضا مشه حرام است. به فرمان خدا نیستید حالی به حرف ای غریبه نمازتان نمی‌خوانید؟ شرم نمی‌کنید؟

غریبه که خودش از دیدن باران شوکه شده به سمت در می‌رود و دوباره برمی‌گردد. به سیدحاجی نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «حالی خو خیر است که این همه نماز باران خواندی و باران نیامده. ای که ناراحتی نداره سید!»

مردها به پیچ می‌افتند. سیدحاجی به سمت مرد غریبه می‌رود .

ای شیطانہ. گپایش باورکردنی نیست. هوش بگیرید اوو مردم!

نبی‌زوار کنار مرد غریبه ایستاد شده. گلوش را صاف می‌کند. می‌رود و بازوی سیدحاجی را می‌گیرد. می‌گوید: «سید! شما باید بیشتر استراحت کنید. ای رَقَم حالتان بدتر میشه.»

سیدحاجی خرقة را میان دست‌هایش فشار می‌دهد. چند ثانیه ای ساکت می‌ماند. ناگهان خرقة را بالای سرش می‌برد. حرف که می‌زند انگار تمام دیوارهای خانه به لرزه درمی‌آیند. تنها صدای سید است که شنیده می‌شود.

خدا یا تو خود شاهد باش. اگر ای خرقة رسول خدا است که هیچ، اگر نه جانم را بگیر تا به ای مردم ثابت شود. مه ای شفا ره نمی‌خواهم!

باران به شدت می‌بارد. سیدحاجی دست‌هایش را زیر باران می‌گیرد و چیزی می‌خواند . به سمت مردها برمی‌گردد و خرقة را روی زمین می‌گذارد. مردها با تعجب منتظرند تا ببینند چه اتفاقی می‌افتد. کبوترها کنار هریکین لب کلکین نشسته اند و خیره شده اند به سیدحاجی . سیدحاجی خم میشود و سرش را روی خرقة می‌گذارد . چند دقیقه می‌گذرد . باران کمتر می‌شود . مرد غریبه به نبی‌زوار اشاره می‌کند تا بروند سیدحاجی را بلند کنند. زن سیدحاجی به سمتش می‌رود. نبی‌زوار هم از دنبالش. بازو‌هایش را که می‌گیرند، نبی‌زوار می‌گوید: «بلند شو سید، باید بروی استراحت کنی»

صدایی از سیدحاجی نمی‌شنوند و حرکتی نمی‌کند. زن سید با صدای بلند شروع می‌کند به شیون و زاری. کبوترها به پرواز در می‌آیند. باران قطع می‌شود...

---

<sup>۲۱</sup> به آتش می‌کشیدم